

خلاصه کتاب

کیمیاگر

نویسنده: بروس دی اشنایدر

خلاصه شده توسط: رضا زارعی

تهیه شده توسط تیم آموزشی رایینز



می‌آمدند و می‌رفتند، و همه به نظر بسیار مشغول بودند. پس، سالم چگونه است؟ پرسید، سعی کرد سرنخی به دست آورد. همانطور است که همیشه بوده است. هنوز سرنخی نبود. اما او می‌دانست که سالم در اندلس نیست. اگر بود، قبلاً درباره آن شنیده بود.

و در سالم چه کار می‌کنی؟ او اصرار کرد. پیرمرد خندید: در سالم چه کار می‌کنم؟ خب، من پادشاه سالم هستم! مردم حرف‌های عجیبی می‌زنند، پسر با خود اندیشید. گاهی بهتر است با گوسفندان باشیم، که چیزی نمی‌گویند. و حتی بهتر است تنها با کتاب‌هایمان باشیم. آن‌ها داستان‌های باورنکردنی خود را در زمانی که می‌خواهی بشنوی، تعریف می‌کنند. اما وقتی با مردم صحبت می‌کنی، آن‌ها چیزهایی می‌گویند که آنقدر عجیب هستند که نمی‌دانی چگونه مکالمه را ادامه دهی.

نام من ملک‌یصادق است، پیرمرد گفت. چند گوسفند داری؟ پسر گفت: کافی است. او می‌دید که پیرمرد می‌خواهد درباره زندگی‌اش بیشتر بداند. خب، پس مشکلی داریم. اگر احساس می‌کنی به اندازه کافی گوسفند داری، نمی‌توانم به تو کمک کنم. پسر عصبی شده بود. او کمک نمی‌خواست. این پیرمرد بود که جرعه‌ای از شرابش را خواسته بود و گفتگو را شروع کرده بود. پسر گفت: کتابم را بده. باید بروم گوسفندانم را جمع کنم و راه بیفتم.

پیرمرد گفت: یک دهم گوسفندانت را به من بده، و من به تو خواهم گفت چگونه گنج پنهان را پیدا کنی. پسر خوابش را به یاد آورد، و ناگهان همه چیز برایش روشن شد. پیرزن از او پولی نگرفته بود، اما پیرمرد - شاید شوهرش بود - راهی پیدا می‌کرد تا پول بسیار بیشتری در ازای اطلاعاتی درباره چیزی که حتی وجود نداشت، به دست آورد. پیرمرد احتمالاً او هم یک کولی بود. اما قبل از اینکه پسر بتواند چیزی بگوید، پیرمرد خم شد، چوبی برداشت و شروع به نوشتن در شن‌های میدان کرد. چیزی درخشان از سینه‌اش با چنان شدتی منعکس شد که پسر لحظه‌ای کور شد. با حرکتی که برای سن او بسیار سریع بود، مرد هر چه بود را با شنش پوشاند. وقتی بینایی‌اش به حالت عادی بازگشت، پسر توانست آنچه را که پیرمرد در شن نوشته بود بخواند.

در شن‌های میدان آن شهر کوچک، پسر نام پدر و مادرش و نام حوزه علمیه‌ای را که در آن تحصیل کرده بود، خواند. او نام دختر بازرگان را خواند، که حتی آن را نمی‌دانست، و چیزهایی را خواند که هرگز به کسی نگفته بود. پیرمرد گفته بود: من پادشاه سالم هستم. پسر با حیرت و خجالت پرسید: چرا یک پادشاه با یک چوپان صحبت می‌کند؟ به دلایل متعددی. اما بگذارید بگوییم مهمترین دلیل این است که شما در کشف افسانه شخصی خود موفق شده‌اید. پسر نمی‌دانست افسانه شخصی یک نفر چیست.

این همان چیزی است که همیشه می‌خواستی به انجام برسانی. هر کس، وقتی جوان است، افسانه شخصی خود را می‌داند. در آن نقطه از زندگی‌شان، همه چیز روشن و همه چیز ممکن است. آن‌ها از رویاپردازی

نمی‌ترسند، و آرزو می‌کنند هر چیزی که دوست دارند در زندگی‌شان اتفاق بیفتد. اما، با گذشت زمان، نیروی مرموزی شروع به متقاعد کردن آن‌ها می‌کند که تحقق افسانه شخصی‌شان غیرممکن خواهد بود. هیچ یک از حرف‌های پیرمرد برای پسر معنی زیادی نداشت. اما او می‌خواست بداند نیروی مرموز چیست؛ دختر بازرگان وقتی به او درباره آن می‌گفت، تحت تأثیر قرار می‌گرفت!

این نیرویی است که منفی به نظر می‌رسد، اما در واقع به شما نشان می‌دهد چگونه افسانه شخصی خود را تحقق بخشید. این روح و اراده شما را آماده می‌کند، زیرا یک حقیقت بزرگ در این سیاره وجود دارد: هر که هستید، یا هر کاری که انجام می‌دهید، وقتی واقعاً چیزی را می‌خواهید، به این دلیل است که آن میل در روح جهان ریشه دارد. این مأموریت شما بر روی زمین است. حتی وقتی تمام چیزی که می‌خواهی سفر است؟ یا ازدواج با دختر یک تاجر پارچه؟ بله، یا حتی جستجوی گنج. روح جهان از شادی مردم تغذیه می‌کند. و همچنین از ناراحتی، حسادت، و رشک. تحقق افسانه شخصی تنها تعهد واقعی یک فرد است. همه چیز یکی است. و، وقتی چیزی را می‌خواهی، تمام جهان برای کمک به تو در رسیدن به آن توطئه می‌کند.

آن‌ها هر دو مدتی ساکت بودند و میدان و مردم شهر را تماشا می‌کردند. پیرمرد اولین کسی بود که صحبت کرد. چرا گله‌ای از گوسفند را می‌چرانی؟ چون دوست دارم سفر کنم. پیرمرد به نانوایی که در مغازه‌اش در گوشه‌ای از میدان ایستاده بود، اشاره کرد. وقتی این مرد بچه بود، او نیز می‌خواست سفر کند. اما او تصمیم گرفت ابتدا نانوایی خود را بخرد و مقداری پول پس‌انداز کند. وقتی پیر شود، یک ماه را در آفریقا سپری خواهد کرد. او هرگز متوجه نشد که مردم در هر زمانی از زندگی‌شان، قادر به انجام کارهایی هستند که رویایشان را دارند. پسر گفت: او باید تصمیم می‌گرفت یک چوپان شود. پیرمرد گفت: خب، او به آن فکر کرد. اما نانوایان افراد مهم‌تری نسبت به چوپانان هستند. نانوایان خانه دارند، در حالی که چوپانان در فضای باز می‌خوابند. والدین ترجیح می‌دهند فرزندانشان با نانوایان ازدواج کنند تا با چوپانان. پسر با فکر کردن به دختر بازرگان، احساس درد در قلبش کرد. حتماً در شهر او نانوایی وجود داشت.

پیرمرد ادامه داد: در دراز مدت، آنچه مردم درباره چوپانان و نانوایان فکر می‌کنند، برایشان مهم‌تر از افسانه‌های شخصی خودشان می‌شود. پیرمرد کتاب را ورق زد و به خواندن صفحه‌ای که به آن رسیده بود، پرداخت. پسر صبر کرد، و سپس پیرمرد را درست همانطور که خودش قطع شده بود، قطع کرد. چرا همه این‌ها را به من می‌گویی؟ زیرا شما در حال تلاش برای تحقق افسانه شخصی خود هستید. و شما در نقطه‌ای هستید که در شرف رها کردن همه چیز هستید. و آن زمان است که شما همیشه در صحنه ظاهر می‌شوید؟ نه همیشه به این شکل، اما من همیشه به شکلی یا دیگری ظاهر می‌شوم. گاهی اوقات در قالب یک راه‌حل، یا یک ایده خوب ظاهر می‌شوم. در زمان‌های دیگر، در یک لحظه حساس، انجام کارها را آسان‌تر می‌کنم. کارهای دیگری نیز انجام می‌دهم، اما بیشتر اوقات مردم متوجه نمی‌شوند که من آن‌ها را انجام داده‌ام.

پیرمرد تعریف کرد که هفته گذشته، مجبور شده بود در مقابل یک معدنچی ظاهر شود و شکل سنگی به خود گرفته بود. معدنچی همه چیز را رها کرده بود تا به دنبال زمرد بگردد. به مدت پنج سال او روی یک رودخانه خاص کار کرده بود و صدها هزار سنگ را برای یافتن زمرد بررسی کرده بود. معدنچی در شرف رها کردن همه چیز بود، درست در نقطه‌ای که اگر فقط یک سنگ دیگر - فقط یک سنگ دیگر - را بررسی می‌کرد، زمرد خود را پیدا می‌کرد. از آنجایی که معدنچی همه چیز را فدای افسانه شخصی خود کرده بود، پیرمرد تصمیم گرفت دخالت کند. او خود را به سنگی تبدیل کرد که به پای معدنچی غلتید. معدنچی، با تمام خشم و ناامیدی پنج سال بی‌حاصل خود، سنگ را برداشت و آن را به کنار انداخت. اما او آن را با چنان قدرتی پرتاب کرده بود که سنگی را که روی آن افتاده بود شکست، و در سنگ شکسته، زیباترین زمرد جهان قرار داشت.

پیرمرد با تلخی خاصی گفت: مردم در اوایل زندگی خود، دلیل وجودی خود را می‌آموزند. شاید به همین دلیل است که خیلی زود از آن دست می‌کشند. اما همینطور است. پسر به پیرمرد یادآوری کرد که او چیزی درباره گنج پنهان گفته بود. پیرمرد گفت: گنج با نیروی آب جاری کشف می‌شود، و با همان جریان‌ها دفن می‌شود. اگر می‌خواهی درباره گنج خودت بدانی، باید یک دهم گلهات را به من بدهی.

یک دهم گنجم چطور؟ پیرمرد ناامید به نظر رسید. اگر با وعده چیزی که هنوز نداری شروع کنی، تمایل به کار برای به دست آوردن آن را از دست خواهی داد. پسر به او گفت که قبلاً قول داده بود یک دهم گنجش را به کولی بدهد. پیرمرد آهی کشید: کولی‌ها در این کار متخصص هستند. به هر حال، خوب است که یاد گرفته‌ای که همه چیز در زندگی بهایی دارد. این چیزی است که جنگجویان نور سعی می‌کنند آموزش دهند. پیرمرد کتاب را به پسر برگرداند. فردا، در همین ساعت، یک دهم گلهات را برایم بیاور. و من به تو خواهم گفت چگونه گنج پنهان را پیدا کنی. بعد از ظهرت بخیر. و در گوشه‌ای از میدان ناپدید شد.

پسر دوباره شروع به خواندن کتابش کرد، اما دیگر نمی‌توانست تمرکز کند. او عصبی و ناراحت بود، زیرا می‌دانست که پیرمرد حق دارد. به ناوایی رفت و یک قرص نان خرید، در حالی که به این فکر می‌کرد که آیا باید به نانوا آنچه را که پیرمرد درباره او گفته بود، بگوید یا خیر. گاهی اوقات بهتر است همه چیز را همانطور که هست رها کرد، با خود اندیشید، و تصمیم گرفت چیزی نگوید. اگر چیزی می‌گفت، نانوا سه روز را به فکر رها کردن همه چیز می‌گذراند، با وجود اینکه به اوضاع عادت کرده بود. پسر مطمئناً می‌توانست از ایجاد چنین اضطرابی برای نانوا خودداری کند. بنابراین شروع به پرسه زدن در شهر کرد، و خود را در دروازه‌ها یافت. آنجا ساختمانی کوچک بود، با پنجره‌ای که مردم از آنجا بلیط آفریقا را می‌خریدند. و او می‌دانست که مصر در آفریقا است.